

یک

وقتی روی تپه‌ی کاج، وسط سرازیری، درست همان نقطه‌ای که از کنار صندوق پستی آقای نورمور می‌گذرد، ترمز دوچرخه‌ات را خلاص کنی، می‌توانی بدون رکاب زدن و کوچک‌ترین درگیری چرخ‌ها، با یک حرکت تا جلو فروشگاه لیپی سُر بخوری. این سریع‌ترین و لذت‌بخش‌ترین راه رسیدن به آنجاست. باد توی گوش‌ها ت سوت می‌کشد و شکمت قلقلک می‌آید، انگار روی هوا شناوری؛ فکر می‌کنی از یک موشک هم سریع‌تری. ولی من دیگر این کار را نمی‌کنم.

درست بالای تپه پیاده شدم و دوچرخه‌ام را کنار خودم تا

در فروشگاه کشیدم؛ این روش تقریباً پنج برابر روش قبلی که گفتم طول کشید ولی مطمئن تر و ایمن تر بود.

ساعت هفت و پنجاه و هشت دقیقه جلو در فروشگاه بودم؛ ساعت درونی‌ام این را می‌گفت. در فروشگاه هنوز قفل بود. آقای لیپویتز و پسرش تامی، آن کنار مشغول جابه‌جا کردن جعبه‌ها بودند. آقای "ل" مرا که انگشت‌هایم را بالا برده بودم و از شیشه توی فروشگاه را نگاه می‌کردم، دید. روی پله نشستم و منتظر ماندم. برای گذراندن این دو دقیقه سعی کردم ترمز دوچرخه‌ام را تنظیم کنم که سرعتش به کمترین حد برسد. باندهای دور آرنج‌هایم را درست کردم و زانوبندم را که به کفش ورزشی‌ام وصل کرده بودم، مرتب کردم و آخر کار کلاه ایمنی‌ام را از سرم برداشتم. باز و بسته کردن همه‌ی اینها کلی وقت می‌گرفت اما آدم را از خیلی خطرهای مثل دررفتگی یا رگ به رگ شدن حفظ می‌کرد.

مطمئن بودم که خیلی زمان گذشته، آقای "ل" تا حالا می‌بایست دست کم دو بار در فروشگاه را باز کرده باشد، اما هنوز در بسته بود. بلند شدم و برای وقت‌گذرانی رفتم روی نوک پنجه تا ببینم روی تابلوی اعلانات چیز تازه‌ای نصب شده یا نه. مثل همیشه: آگهی‌های اشیای گمشده، کلاس‌های

آموزش هنر و اسم دبیرستانی‌هایی که دنبال کار نگهداری از بچه بودند.

گوشه‌ی راست تابلو، روی تکه کاغذ سبزرنگی نوشته شده بود: *حراج اسباب خانگی در حیاط خانه‌ی شماره‌ی ۱۰۶ خیابان بوکرلین*. به نظرم آمد نشانی خانه‌ی خانم هارپر بود چون ما شماره‌ی ۱۰۸ بودیم. بعضی آگهی‌ها تمیز و نو بودند و بعضی از نور آفتاب کهنه و قهوه‌ای‌رنگ شده بودند. بابام می‌گفت اگر اخبار آسمان هفتم را هم بخواهی بدانی، سری به مغازه‌ی لیبی بزن.

بالاخره آقای "ل" قفل در را باز کرد. ساعت، هشت و نه دقیقه شده بود. اما من حرفی نزد. آقای "ل" با لبخند پرسید: «امروز چطوری آنی؟»

- خوبم. خونه‌مونو گشتم؛ عنكبوت سیاه نداریم.
- خوشحالم اینو می‌شنوم.

همان موقع صدای افتادن چیزی از پشت مغازه بلند شد. صدا شبیه خرد شدن ظرف و ظروف نبود؛ یک جیرینگ جیرینگ پشت سر هم و طولانی بود.

- تامی؟ چی بود؟

تامی جواب نداد.

گفتم: «فکر کنم یه جعبه‌ی پر از یه چیزی تا ته ریخت
رو زمین.»

آقای "ل" خندید و گفت: «بهتره برم ببینم؛ هوم؟»
من دقیق می‌دانستم چه چیزهایی باید بخرم اما تصمیم
گرفتم همه‌جا را خوب نگاه کنم. فروشگاه لپپی یکی از بهترین
جاهایی است که می‌شناسم. گاهی یک‌شنبه‌ها وقتی ربکا و
خانواده‌اش از کلیسا برمی‌گردند دوتایی باهم با دوچرخه سری
به اینجا می‌زنیم و خوراکی‌های خوشمزه می‌خوریم. ربکا
سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی ادویه‌دار "وجز" با جوجه می‌گیرد و
من هم مثل همیشه دست‌پیچ. هر بسته‌ی خوراکی دو دلار
است، ما چهار بسته می‌گیریم و وقتی خود آقای "ل" پشت
صندوق باشد یک بسته‌ی مجانی هم به ما جایزه می‌دهد.

گشتی زد. کلی چیزهای جدید آورده بودند: اسباب‌بازی‌های
تابستانی، بادکنک، ماسک صورت و عینک آفتابی‌های پلاستیکی؛
یک جفت دمپایی لانگشتی خال‌خال صورتی قهوه‌ای هم بود
که خیلی دلم می‌خواست مال من باشد؛ اما چیزهای مهم‌تری
بود که باید می‌خریدم. بالاخره دست از گشتن برداشتم و رفتم
جلو مغازه؛ آقای "ل" پشت صندوق داشت روزنامه می‌خواند.
پرسیدم: «خیلی چیز شکست؟»

سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «آب‌نبات‌های
نعنایی!» و بعد پرسید: «چیز به درد بخوری برای خریدن پیدا
کردی؟»

«بله.» جعبه‌ای را روی پیشخوان گذاشتم.

آقای "ل" با تعجب گفت: «تو که همین دیروز یه بسته باند
و وسایل کمک‌های اولیه خریدی!»
- اون پنج‌شنبه بود. همه‌شو مصرف کردم.

به بازو هام نگاه کرد؛ به دست راستم، درست همان جایی
که همستر ربکا چنگ انداخته بود دو تا باند بسته بودم. پنج تا
چسب هم به دست چپم زده بودم. نقطه‌های قرمزی روی آن
بود که مطمئن نبودم جای نیش پشه است یا اثر سم میوه‌ی
درخت بلوط. آقای "ل" آه عمیقی کشید و با اندوه نگاهم کرد.
چشم‌هایش گشاد و غمناک شده بودند.

همه‌ی آدم‌های روی زمین، از ماه فوریه با حالتی نگران به
من نگاه می‌کنند. نگرانی‌ای که کمی با افسوس مخلوط شده.
فکر می‌کنم این همان جور نگاهی است که وقتی برادر آدم
می‌میرد، به آدم می‌کنند.

سه دلار روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: «به نظرم هفده
سنت باید پس بگیرم.»

آقای "ل" سرش را تکان داد و بقیه‌ی پول را پس داد. وقتی بیرون فروشگاه زانویندهایم را مرتب می‌کردم، متوجه تامی شدم. یک مشت آب‌نبات نعنایی تو دستش بود. تامی خیلی کم‌حرف بود. تازگی‌ها کم‌حرف‌تر هم شده بود. با اینکه دو سال از من بزرگ‌تر بود، اما بودن در کنارش را دوست داشتم. او تنها کسی بود که از آن نگاه‌های برادر مرده به من نمی‌کرد. شاید دلیلش این بود که دوست صمیمی "جرد"^(۱) بود و مردم به خودش از آن نگاه‌های دوست صمیمی مرده می‌انداختند و این موضوع را درک کرده بود.

تامی گفت: «جعبه که افتاد، اینا آسیب دیدن.»

پرسیدم: «می‌تونم چند تاشونو بردارم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «فکر کنم آره.» و یک مشت از آنها را ریخت توی دست‌هام. خودش خیلی سریع مک می‌زد اما من گذاشتم روی زبانم و صبر کردم آرام آرام شکلات بیرونش آب شود تا کم‌کم به تندی نعنا برسم.

مدت زیادی ساکت و بدون کلام، با هم کنار پارکینگ آب‌نبات خوردیم. تامی موهای بور و کمی بلندی داشت که تا روی

1. Jared

ابروهایش می آمد و حرص مرا در می آورد اما خودش زیاد اهمیت نمی داد. من تو فکر فرورفته بودم. تامی یک آب نبات دیگر توی دهانش گذاشت و گفت: «امسال تولدم بولینگ بازی می کنیم.» سرم را تکان دادم. جرد و تامی هرسال با هم جشن تولد می گرفتند. تولد تامی هفتم و جرد نهم جولای بود؛ آنها هرسال با هم می رفتند پارک، یا گلف بازی می کردند یا بولینگ. من بولینگ را بیشتر دوست داشتم چون بازی های دیگر را خوب بلد نبودم.

یک آب نبات دیگر توی دهانم گذاشتم و در حالی که شکلات رویش را می مکیدم گفتم: «پس امسال هم خیال داری بری.» او آخرین آب نبات را هم خورد و گفت: «شاید.»
 جعبه ی خالی را با پا یک گوشه هول داد و گفت: «نمی دونم.»
 و راه افتاد طرف فروشگاه. نمی دانستم چرا، اما دلم نمی خواست از پیشم برود، صدایش زدم: «تامی؟»
 رویش را برگرداند: «بله.»
 فکر کردم نباید صدایش می کردم، چون لحن صدایم سؤال بود اما سؤالی نداشتم.

پس فکر کردم از خودم سؤال بسازم.

– اگه قرار بود وصیت نامه بنویسی، چی می نوشتی؟

تامی یک ابرویش را بالا برد و پرسید: «وصیت‌نامه؟!»
- آره؛ درست مثل وقتی که کسی قراره بمیره و می‌خواد هر
چی رو که داره ببخشه به بقیه.

خیال نداشتم با تامی در مورد وصیت‌نامه حرف بزنم ولی
قبلاً به این موضوع فکر کرده بودم. فکر می‌کردم داشتنش برای
مواقع ضروری لازم است. اگر جرد یکی نوشته بود، مجموعه‌ی
ساخت روباتش به جای اینکه توی اتاق دربسته‌اش، بی‌استفاده
بماند حتماً به من می‌رسید.

- تو چی می‌نوشتی؟

ابروی تامی هنوز بالا بود و نگاهش درست شبیه نگاه جرد
شده بود؛ همان وقت‌هایی که حرف‌های عجیبی می‌زد. جرد
این جور وقت‌ها می‌گفت: «احمق نشو!»

ولی تامی فقط پرسید: «منظورت چیه که چی می‌نوشتی؟»
- یعنی اینکه با وسایلت چی کار کنن و اونها رو به کی بدن.
مدتی ساکت بود. آخرین آب‌نبات نعنائی را قورت داده بودم
ولی هنوز نفسم نعنائی بود.

گفت: «نمی‌دونم. شاید وسایل من به درد هیچکی نخوره.»
از لابه‌لای موهایش، از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت
و پرسید: «چرا می‌خوای بدونی؟»

- من فکر کردم یکی بنویسم ولی هنوز نمی‌دونم چه چیزی رو به چه کسی بدم.

مثلاً لاک پشت خندانی که جرد سه سال پیش برای تولدم بهم داد، یا حباب برفی‌ام؛ نمی‌دانم باید همه‌ی اینها را برای بابا و مامانم بگذارم یا ربکا؟ فهمیدنش برایم سخت بود؛ تصمیم مشکلی بود.

تامی گفت: «باشه.» و به سمت در فروشگاه رفت و گفت: «موفق باشی.»

می‌دانستم که این یعنی مکالمه‌مان تمام شده. ترمز دوچرخه‌ام را سه بار بازرسی کردم؛ بند کفشم را یک گره اضافی زدم و به سمت خانه راه افتادم. دوچرخه‌ام را از تپه‌ی کاج با دست بالا کشیدم و به وصیت‌نامه‌ام فکر کردم. حتماً باید یکی آماده کنم چون اصلاً معلوم نیست که چه موقع بهش احتیاج پیدا می‌شود. ولی بزرگ‌ترین مشکل من این بود که دلم می‌خواست بیشتر چیزهایم را به جرد ببخشم اما دیگر جردی وجود نداشت.

دو

وقتی به خانه رسیدم، روی پله‌ها نشستم تا ساق‌بندهایم را عوض کنم؛ خیلی نامرتب و کثیف شده بودند. همان‌موقع چشمم به بالای زانوی چپم افتاد، چند نقطه‌ی جدید قرمز روی آن بود؛ بیشتر شبیه نیش پشه بودند ولی دور و برش را خوب نگاه کردم تا مطمئن شوم آبله‌مرغان نیست. هفته‌ی پیش توی کتابخانه یک پسر بدنش قرمز شده بود و می‌خارید. همان روز به مامانم گفتم پسری را دیدم که فکر کنم آبله‌مرغان داشت ولی مامان در جواب فقط چشم‌هایش را چرخاند. مامانم همیشه می‌گوید لازم نیست این‌قدر نگران باشم، ولی به نظر من این خود اوست که به اندازه‌ی کافی